

شهیدستان

یک بحث کاملاً جدی با افسر عراقی

خاطرات آزاده حبیب‌الله معصوم

ما گروهی صد نفره از اسرای قدیمی بودیم که بنا به دلایلی به اردوگاه ۱۳ رمادی منتقل شدیم کمپ ۱۳ متشکل از اسرای قطعنامه و پایان جنگ بود. اسرای آخر جنگ به دلیل کم‌تجربگی تقریباً تحت سلطه عراقی‌ها بودند و عراقی‌ها روی اردوگاه کار فرهنگی می‌کردند.

یک افسر اطلاعاتی به نام فاخر در اردوگاه بود که اکثراً با رویی خندان حلقه‌های بحث تشکیل می‌داد و درباره جنگ ایران و عراق و خلاصه بر ضد ج.ا.ا تبلیغات می‌کرد. من همیشه از این موضوع در رنج بودم. یک روز که با لباس‌های خیس از حمام بیرون آمدم دوباره فاخر را در حال سخن‌پراکنی دیدم. هوا کمی سرد بود و من چون یک دست لباس بیشتر نداشتم آن‌ها را شسته و پوشیده بودم با همان وضع آمدم جلو به مترجم گفتم: به او بگو چرا بحث سیاسی می‌کنی؟ فاخر با عصبانیت جواب داد به تو چه مربوطه! گفتم: تو حق نداری روی من بچه‌ها کار کنی. فاخر گفت: اگر منطقی بیا تو هم حرف‌هایت را بزن. گفتم: تجربه به ما می‌گوید بحث کردن همان و زندان و شکنجه همان!

فاخر که حسابی عصبانی شده بود گفت: تو بیا بحث آزاد کنیم من به شرافتم سوگند می‌خوردم و همه این بچه‌ها را شاهد می‌گیرم که مباحث را هر چه باشد خاک می‌کنم تا برای تو هیچ عواقبی نداشته باشد. گفتم: قبول و برای ساعت ۱۰ صبح قرار بحث آزاد گذاشتم. بلافاصله با غلام‌رضا شانه‌سازان مشورتی کردم و گفتم: می‌خواهم با فاخر بحث سیاسی کنم. گفت: مگر دیوانه شده‌ای؟! گفتم: از روز اول اسارت دلم می‌خواست با یک عراقی دانشگاه‌رفته و حرف‌زن بحث کنم. غلام‌رضا گفت: برای چی؟ برای اینکه بزنند ناقصت کنند؟! گفتم: نه «لیطمئن قلبی» می‌خواهم حرف‌ها و استدلال‌ات دشمن را بشنوم.

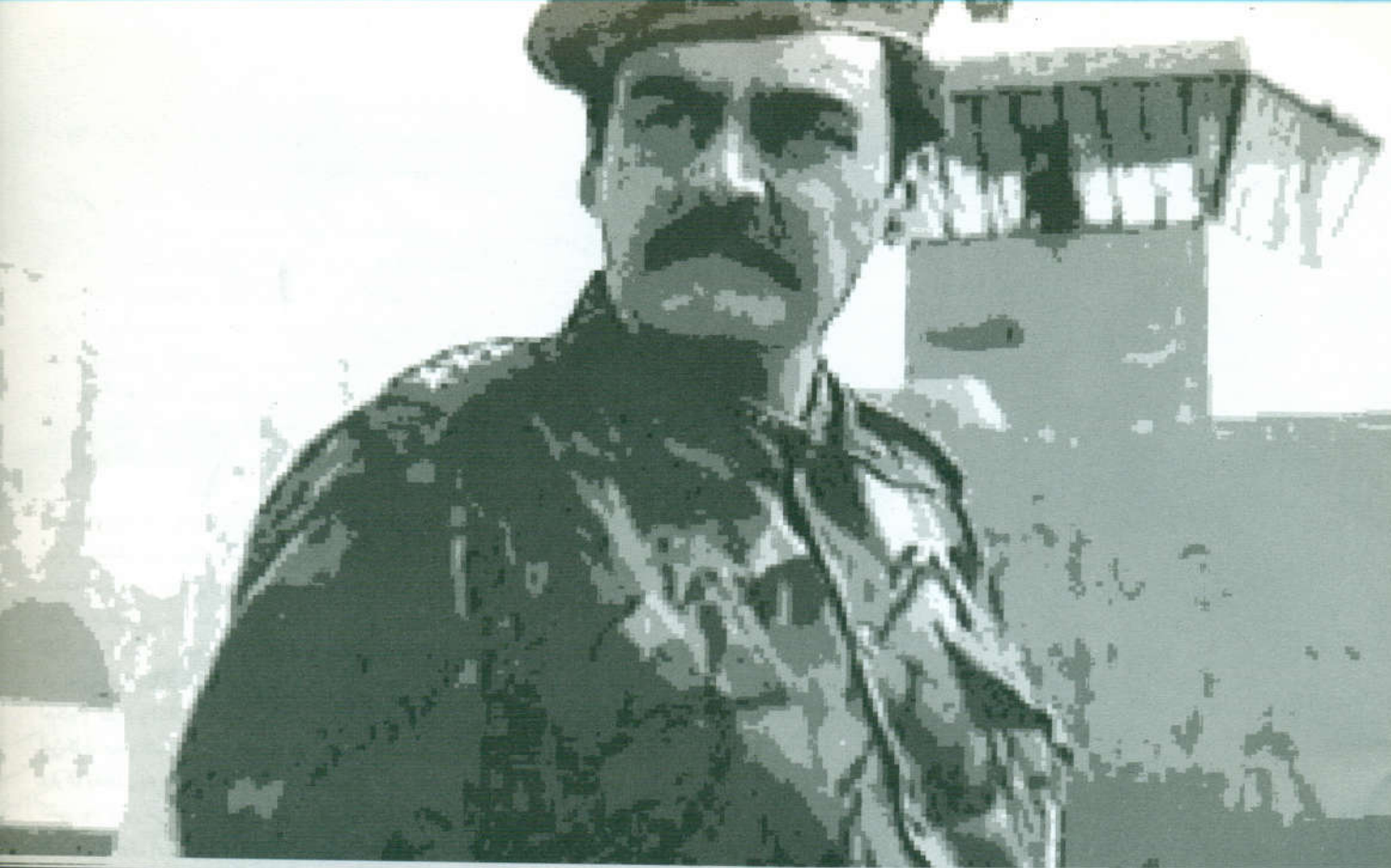
با خدا نجوا کردم و گفتم: خدایا برای ادعا و هیچ چیز نمی‌روم جز برای تو و محکومیت دشمن تو. کمک کن. سپس با اطلاع غلام‌رضا سر ساعت در دفتر فاخر حاضر شدم. گفت: چرا مترجم نیاوردی. به عربی گفتم: نیازی نیست. این‌جا فهمید عربی بلد هستم. گفتم: برای بحث، دو پیش شرط دارم: ۱. در هر موضوع یکی باید اعلام شکست کند و اگر یک نفر شکست را نپذیرفت همان‌جا پایان بحث است.

۲. باید قبول کنی عراق در دسته‌بندی سیاسی جهان جزو بلوک شرق بوده است.

فاخر احضارم کرد و گفت: در سخنرانی دیشب ما را مسخره کردی این بود قول مردانه‌ات؟! گفتم: مگر تو قبل از بحث جلوی همه بچه‌ها قول شرف ندادی که بحث ما را همان‌جا خاک کنی؟ تو زیر قولت زدی. من هم زدم. گفت من یک افسر عراقی هستم و باید به وظیفه‌ام عمل کنم. گفتم: من هم یک بسیجی ایرانی هستم و اصولی دارم که به آن پایبندم بعد از آن ماجرا، دیگر هرگز ندیدم فاخر حلقه بحث در اردوگاه تشکیل دهد!!

با احترام تمام مرا به اردوگاه برگرداندند، بچه‌ها ریختند دورم: تعریف کن! چی شد؟ چرا بغداد نرفتی؟ گفتم: خیلی خسته هستم اما چون یک قولی داده‌ام و اصرار دارم همین امشب زیرش بزنم. تربیون درست کنید طی یک سخنرانی همه چیز را تعریف کنم. تربیون درست شد و همه ماجرا را گفتم و بچه‌ها کلی خندیدند.





من سودی نمی‌برید، آزادم کنید در عوض تعهد می‌دهم که فعالیت سیاسی نکنم.

عراقی‌ها در اردوگاه ۱۳ و با توجه به تأییراتی که ما قدیمی‌ها بر اسیران جدید داشتیم و با توجه به اینکه به اشتباه مرا رهبر اردوگاه می‌دانستند - که داستانی مفصل و جداگانه دارد - بارها مرا احضار کردند هر بار به من می‌گفتند: تو انسان شریفی هستی ما هرگز توقع نداریم تو به هم‌وطنانت خیانت کنی اما بیا و از کار سیاسی دست بکش. هرکاری بگویی برایت می‌کنیم. هردوستی داری از هرکجای عراق می‌آوریم اینجا. هر امکاناتی برای اسرا بخواهی می‌دهیم. من هم با کمال احترام می‌گفتم: من کارهای نیستم. لذا وقتی گفتم تعهد می‌دهم که فعالیت سیاسی نکنم، بسیار خوشحال شدند و ورق برگشت. سر از پا نمی‌شناختند.

باور اهمیت این موضوع از آن‌جا معلوم می‌شود که بعدها برای مهار ما بچه‌های قدیمی فرمانده کل اسرای عراق، ژنرال نزار به اردوگاه آمد و با من و چهار نفر دیگر از بچه‌ها جلسه تهدید و تطمیع گذاشت. خلاصه سرگرد علی گفت: به خدا قسم، حبیب انسان شریفی است و من دیگر خاطرم جمع است که او فعالیت نمی‌کند و خدا گواه است که از من شخصا عذرخواهی کرد.

از این که ابتدا مرا تنگ زدند و بعد با احترام تمام مرا به اردوگاه برگردانند، بچه‌ها ریختند دورم: تعریف کن! چی شد؟ چرا بغداد نرفتی؟ گفتم: خیلی خسته هستم اما چون یک قولی داده‌ام و اصرار دارم همین امشب زیرش بزنم. تریبون درست کنید طی یک سخنرانی همه چیز را تعریف کنم. تریبون درست شد و همه ماجرا را گفتم و بچه‌ها کلی خندیدند.

جاسوس، خبر را فردا به فاخر داد. اما مرغ از قفس پریده بود چرا که آن‌ها از خوشحالی فراموش کرده بودند از من تعهد کتبی بگیرند و دیگر امکان بازداشت سریع من منتفی بود. فاخر احضارم کرد و گفت: در سخنرانی دیشب ما را مسخره کردی این بود قول مردانه‌ات؟! گفتم: مگر تو قبل از بحث جلوی همه بچه‌ها قول شرف ندادی که بحث ما را همان‌جا خاک کنی؟ تو زیر قولت زدی. من هم زدم. گفت من یک افسر عراقی هستم و باید به وظیفه‌ام عمل کنم. گفتم: من هم یک بسیجی ایرانی هستم و اصولی دارم که به آن پایبندم بعد از آن ماجرا، دیگر هرگز ندیدم فاخر حلقه بحث در اردوگاه تشکیل دهد!!

غلام‌رضا من رفتم برایم دعا کنید رفتم پشت سر فاخر گفتم: با من کار داری؟ با عصبانیت گفت: ای، تعال! آره بیا و دست مرا گرفت آن قدر تند می‌رفت که مرا با خود می‌کشید از در اردوگاه که خارج شدیم گفت: الان می‌ری بغداد و پیشانی‌ات را با سرب داغ سوراخ می‌کنند. من چیزی نگفتم. بعد نگاهی به من کرد و گفت: ترسیدی؟

دیگر به رگ غیرتم برخورد. والله چنان دستش را کشیدم که کم مانده بود زمین بخورد. ایستادم و گفتم: من نه از تو و نه از بزرگتر تو هرگز نمی‌ترسم. او به راه خود ادامه داد و گفت: والله ایشوفک! به خدا نشانت می‌دهم! وقتی که به مقر فرماندهی رسیدیم یک ماشین دودی‌رنگ از بغداد برای بردن من آمده بود. تا وارد مقر شدم ریختند سرم شاید ده سرباز با کابل و چوب می‌زدند. رائد علی فرمانده اردوگاه گفت: ره‌ایش کنیدا! خودش چوب‌دستی به گلویم گذاشت تا حد خفگی فشار داد. بعد گفت: بزندیش دوباره سرم ریختند تا بیست دقیقه این ماجرا ادامه داشت. روحیه من عجیب بود حتی دلم می‌خواست به سرگرد سیلی بزنم. خم به ابرو نمی‌آوردم و در زیر ضربات کابل حتی یک کلمه شکوه نمی‌کردم و این کار را عمدا انجام می‌دادم.

تمام حرف‌های مرا مکتوب کرده بودند. سرگرد گفت امضا کن برو بغداد. در این‌جا ناگهان به طور ناخودآگاه گفتم: این‌ها اظهارات من نیست که امضا کنم. سرگرد گفت: پس اظهارات کیست؟ گفتم: فاخر به من گفت: در رادیو تهران درباره این موضوعات چه می‌گفتند من هم حرف‌های تفسیری رادیو تهران را بازگو کردم و الا من خود یکی از ارادتمندان پروپاقرص صدام حسین هستم!! در ثانی مگر دیوانه‌ام که این حرف‌ها را زده باشم؟!

به خدا قسم با دو چشم خود دیدم که فاخر بالا و پایین می‌برد و می‌گفت: قربان دجال، دروغ می‌گوید. اصلا اسمی از (اذاعه) رادیو در میان نبود.

دشمن دچار افسردگی شد چرا که می‌دانست مرا در حضور صلیب سرخ باید محاکمه کنند و این حرف من تمام روند دادگاه را خنثی می‌کند خیلی ناراحت بودند سکوتی حاکم شد فرمانده، سرش را بلند کرد و گفت: عیبی ندارد اسیر تحت امر من که هست با اختیارات خود دو ماه زندانش کنید دستور می‌دهم او را در اثر شکنجه افلیج یا دیوانه کنند.

در اینجا فکر دوم به سرم خطور کرد. گفتم: از زندان کردن

فاخر گفت: شرط اول را قبول اما شرط دوم را نمی‌پذیرم زیرا در تموز سال ۱۹۶۷ صدام انقلابی آزاد... حرفش را قطع کردم و بلند شدم. گفت: کجا؟ گفتم: دیگر با تو بحثی ندارم. گفت باشد شرط دوم را هم قبول کردم. سپس وارد بحث شدیم. بحثی که چهار ساعت کامل به طول انجامید.

جوری حرف می‌زد که انگار دارم در تهران مصاحبه می‌کنم! به لطف خدا آن قدر هم به فصاحت و بلاغت عربی صحبت می‌کردم که برای خودم جای شگفتی داشت.

از ریز و درشت بحث کردیم از آغاز جنگ و آغازگر جنگ. به او گفتم: ما در ابتدای انقلاب از هم گسیخته بودیم اگر ما شروع کردیم چرا شما هزاران کیلومتر خاک کشور ما را اشغال کردید؟

گفتم: عراق عامل استعمار است به این دلیل که دیدید در جنگ ما چقدر تنها هستیم شما از میگ ۲۹ که پیشرفته‌ترین هواپیمای جنگی شوروی است و میراژ ۲۰۰۰ فرانسوی و سوپر اتاندارد فوق پیشرفته بهره می‌برید ولی ما برای گلوله اسلحه کلاش جیره‌بندی داشتیم این یعنی چی؟ یعنی همه جهان برای نابودی حق بسیج شده بودند.

خدا را شاهد می‌گیرم وقتی به او گفتم حزب بعث کافر است رنگ از صورتش پرید اما گفتم و اقامه دلیل کردم و گفتم و در هر میحی هم طبق شرط قبلی شکست را می‌پذیرفت.

او که مثل کلافی سردرگم شده به رعشه افتاده بود. گفت: قبول، خمینی متشرع کبیر؛ خمینی یک دیندار بزرگ است ولی چرا دم از صدور انقلاب زد؟ گفتم: اولاً صدور انقلاب بدون اعمال زور و اجبار منظور بود. ثانیاً اعراب روز اول برای ما اسلام را ارمغان آوردند و امروز ما نافی اسلام آمریکایی و مروج اسلام ناب هستیم.

گفت: یعنی می‌گویی شما اسلام محض هستید و در کشور شما فساد نیست؟ گفتم: البته که فساد داریم اما حاکمیت ما در صدد اصلاح است اما حاکمیت شما مروج فساد است.

وقتی بحث پایان گرفت او به من گفت: وای بر احوال تو ای حبیب!

فردا با غلام‌رضا در محوطه قدم می‌زد که دیدم فاخر با عجله دم در آسایشگاه رفت و فریاد زد: ون حبیب معصوم؟ حبیب معصوم کجاست؟

مقداری کاغذ و نوشته داشتیم که به غلام‌رضا دادم. گفتم: